

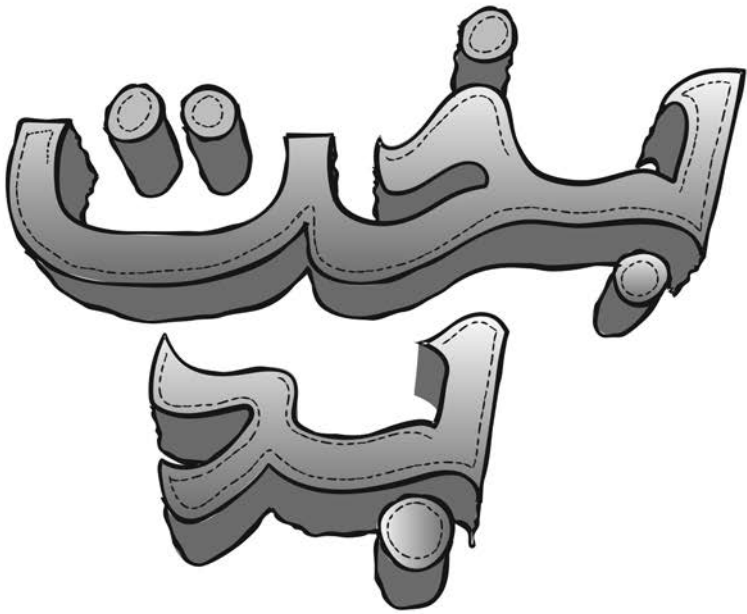
خدا چون سلام به روی ماهت...

سه‌گانه‌ی بد ۲:

بخت بد



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



سہ گانڈی ہد

بہ قلم جناب نسیہ دوئم چی ایموس ہوش

ساسان گانڈر

سرشناسه: بوش، سودانیموس Bosch, Pseudonymous
عنوان و نام پدیدآور: بخت بد / جناب نمی‌دونم چی‌نیموس بوش: [ترجمه] ساسان گلفر؛ تصویرگر گیلبرت فورد.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۱۷۲ ص: ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.

فروست: سه‌گانه‌ی بد: ۲.

شابک: دوره: ۲-۴۰۷-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸-۵۱۷-۳-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

یادداشت: وضعیت‌فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Bad Luck.

موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۰ م.

موضوع: Children's stories, English -- 20th century

شناسه‌ی افزوده: فورد، گیلبرت

شناسه‌ی افزوده: Ford, Gilbert

شناسه‌ی افزوده: گلفر، ساسان، مترجم

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۸ ج ۸۸۴ ب PZ۷

رده‌بندی دیوینی: ۸۲۳ / ۹۱۴ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۵۳۵۹۷۷

۷۰۹۰۴۰۱

تقدیم به رافائل سایمون
(که مدام اسم او را فراموش می‌کنم)
نویسنده



تقدیم به برادرانم، بهنام و اشکان
س.گ

انتشارات پرتقال

سه‌گانه‌ی بد: ۲: بخت بد

به قلم: جناب نمی‌دونم چی‌نیموس بوش

تصویرگر: گیلبرت فورد

مترجم: ساسان گلفر

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سندس حمیدیان - شهرزاد شاه‌حسینی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۳-۵۱۷-۵۱۷-۳-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



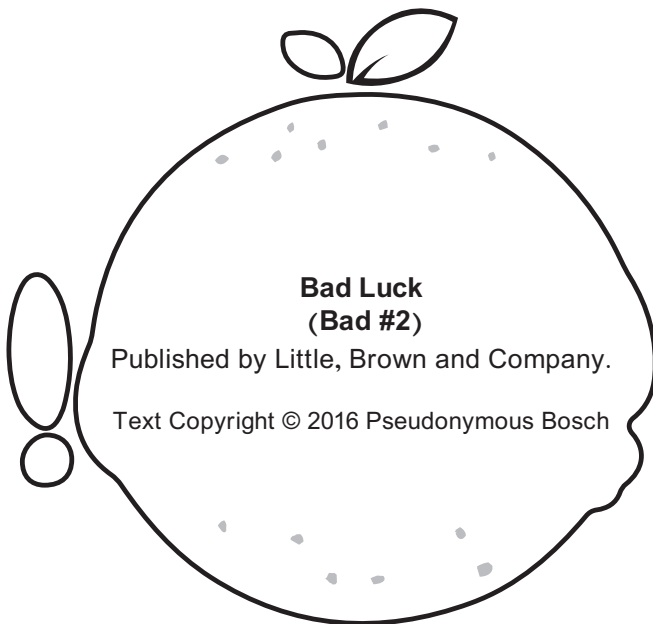
۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com



**Bad Luck
(Bad #2)**

Published by Little, Brown and Company.

Text Copyright © 2016 Pseudonymous Bosch

برای آن‌هایی که می‌خواهند بیشتر بدانند

شاید داستان این کتاب در دنیایی جادویی بگذرد اما این دنیای جادویی چندان دور از دنیای واقعی ما نیست. در واقع این دنیای به نمایش درآمده، سایه‌ای از دنیای واقعی ما است و همان‌طور که در اولین کتاب از «مجموعه‌ی بد»، در کتاب «جادوی بد» از زبان آقای معلم شنیدیم که «داستان، دروغی است که واقعیتی را بیان می‌کند» این داستان نیز مانند همه داستان‌ها، مجموعه اتفاقاتی را برای شما بازگو می‌کند که «شاید» هرگز در دنیای واقعی اتفاق نیفتاده باشد اما از خلال این رویدادها به واقعیتی پی خواهید برد.

داستان «بخت بد» دومین کتاب «مجموعه‌ی بد» قهرمان داستان را بیش از پیش به دنیایی جادویی می‌برد که البته دانش نیز جایگاهی در آن دارد و نویسنده بالاخره به زبان اسطوره و طنز به همپا بودن جادو و دانش در این دنیا نیز می‌پردازد. نکته مهم در این مجموعه که مترجم را به ترجمه‌ی آن ترغیب کرد، علاقه‌ی نویسنده به ایجاد آگاهی یا لاقل کنجکاوای در خواننده نسبت به واقعیت‌هایی در تاریخ بشر، فرهنگ، دانش و هنر است. خود نویسنده بسیاری از این نکات و واقعیت‌ها را اغلب به زبان طنز در پانویس‌ها مورد اشاره قرار داده است و در بعضی موارد که احتمالاً نویسنده تصور کرده است خوانندگان انگلیسی‌زبان نکاتی را می‌دانند و لازم نیست درباره‌اش توضیحی داده شود، مترجم توضیح را لازم دانسته است. اما موضوعی مهم در این کتاب و در تمام مجموعه وجود دارد که نه نویسنده در متن به آن اشاره مستقیم کرده است و نه مترجم و آن، ارتباط داستان و شخصیت‌ها با هنرنقاشی و تاریخ نقاشی است. در واقع سه شخصیت مطرح تاریخ هنر، سه نقاش از اروپای غربی، از هلند و آلمان و سوییس در لابه‌لای تمام صفحات این مجموعه حضور دارند.

نام نویسنده این مجموعه کتاب‌ها در زبان انگلیسی «سودانیوس بوش» است به معنی «نام مستعار بوش» که چون ما هم مثل تقریباً همه مردم دنیا نمی‌دانیم

نام واقعی او چیست، نامش را هم ترجمه کردیم و شد «نمی‌دونم چی نیموس بوش»! اما این نام از یکی از شخصیت‌های مهم تاریخ هنر گرفته شده است؛ از هیرونیموس بوش. این نقاش هلندی دوران رنسانس که حوالی سال ۱۴۵۰ میلادی به دنیا آمد و در سال ۱۵۱۶ از دنیا رفت، در اصل جرونیموس وان آکن نام داشت و نام مستعار بوش را که در زبان هلندی به معنی جنگل است و اشاره‌ای به محل تولد او دارد، به‌عنوان اسم هنری برای خود انتخاب کرد. هیرونیموس بوش به‌ویژه برای تصاویر خیال‌انگیزی که بر مبنای داستان‌های کتاب مقدس مسیحیان نوشته است شهرت دارد اما آثار فانتزی او گاهی ظاهر مخوف و ترسناکی نیز پیدا می‌کرد.

دومین چهره‌ی تاریخ نقاشی که در این مجموعه نام او را زیاد می‌شنویم مکس-ارنست است که در نقش برادر شعبده‌باز شخصیت اصلی داستان آمده است. مکس-ارنست واقعی که در سال ۱۸۹۱ در شهر برول امپراتوری آلمان آن زمان به دنیا آمد و به سال ۱۹۷۶ در پاریس فرانسه از دنیا رفت، نقاش پیشرو جنبش‌های دادائیسم و سوررئالیسم است و آثارش از جنبه شکلی و محتوایی ارتباطی تنگاتنگ با محتوای داستان‌های این مجموعه کتاب‌ها دارند. در کتاب دوم مجموعه به‌ویژه با یکی از موجودات مورد علاقه‌ی این نقاش در آثارش روبه‌رو می‌شویم، با اژدها.

شخصیت سومی که از تاریخ هنر وارد این کتاب‌ها شده، دوست صمیمی مکس-ارنست در دنیای واقعی، نقاشی سویسی-آلمانی به نام پُل کِلِه است که نامش را به شخصیت قهرمان داستان، پل-کلی داده که به‌طور مختصر او را در داستان کلی می‌نامیم و یک هنرمند گرافیتی یا نقاشی دیواری است. پل کِلِه در سال ۱۸۷۹ در حوالی برن سوییس به دنیا آمد و در ۱۹۴۰ در مورتو همان کشور از دنیا رفت اما اصالتاً آلمانی بود. کِلِه بیشتر برای آثار انتزاعی‌اش در مکتب کوبیسم و اکسپرسیونیسم شهرت دارد اما آثاری نیز در جنبش سوررئالیسم بر جا گذاشت و از تحسین‌کنندگان آثار مکس-ارنست بود که اولین بار وقتی کِلِه ۴۵ ساله بود

در نمایشگاه «سوررئالیسم» پاریس با او ملاقات کرد.

علاوه بر این نقاشان یکی از شخصیت‌های مهم تاریخ ادبیات جهان نیز حضور مؤثری در این کتاب‌ها دارد؛ ویلیام شکسپیر که به‌ویژه آخرین نمایشنامه او با عنوان «توفان» در روند داستان اول و حتی شکل گرفتن نام شخصیت‌های مجموعه مؤثر بوده است. به همین علت نیز در این کتاب‌ها به بهانه‌ی نام بردن از محل اقامت شخصیت‌های اصلی داستان مدام به یکی از ابیات مشهور شخصیتی اشاره می‌شود که از لحاظ اهمیت و شهرت در ادبیات فارسی هم‌پای شکسپیر ادبیات انگلیسی است و او کسی نیست جز حافظ شیرازی.

امیدوارم از ماجراهایی که جناب مستطاب شوکت‌مآب «نمی‌دونم‌چی‌نیموس بوش» کبیر در دنیایی تصویر کرده است که جادو پایه‌پای دانش حرکت می‌کند و سعی می‌کند که از او عقب نیفتد، لذت ببرید.

ساسان گلفر



... اما خواندن درباره‌ی اژدهایان یک چیز است و رویارو شدن با خودشان
چیز دیگر.

اورسولا ک. لو گوین، جادوگری از زمین دریا^۱



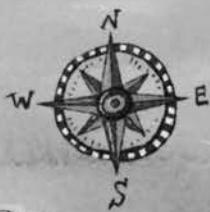
و این را نیز اضافه می‌کنم که رویارو شدن با اژدهایان یک چیز است و این که
زنده بمانی تا درباره‌شان هم بنویسی، چیز دیگر.

نویسنده





بسندر
بامبو



قله
فورژ

دریاچه‌ی
گدازه

کتابخانه‌ی
عمومی پرایس

انبار قدیمی

دوفشان

صخره‌ی
تخم مرغی

ویرانه‌ها

حوضچه‌های گدازه

جزیره‌ی پرایس



فصل یک

صفحه جمع

کشتی ایمپریال کانکوئست^۱ پنج استخر شنا داشت، چهار سالن بدن‌سازی، یک سرسره آبی سه‌طبقه، یک سالن بولینگ دوطبقه، یک سالن سینما در فضای باز، یک دیوار صخره‌نوردی مصنوعی بسیار بزرگ، یک زمین گلف مینیاتوری، یک مغازه‌ی بستنی‌فروشی، یک مغازه‌ی پیتزافروشی، یک خوراک‌خانه‌ی سوشی^۲، یک دکه‌ی تاکو^۳، یک بازارچه‌ی سرپوشیده‌ی بیست‌وچهار ساعته، یک باشگاه حرکات موزون برای هجده‌ساله‌ها و زیر هجده‌ساله‌ها، یک بازی‌خانه برای افراد بالاتر از هجده‌سال (در مورد محدودیت سنی کمی سهل‌انگاری کردند)، مرکز آب‌درمانی با خدمات کامل سونا و جکوزی و ماساژ، و یک مرکز خرید چندطبقه، ولی چیزی که برت^۴ در آن کشتی غول‌آسا بیش از همه دوست داشت، ژله پارفی^۵ بود که اغذیه‌فروشی روی عرشه‌ی لیدو^۶ می‌داد.

1- Imperial Conquest

۲- Sushi - نوعی غذای دریایی ژاپنی. م.

۳- Taco - نوعی غذای مکزیکی. م.

4- Brett

5- Jell-O parfait

6- Lido

ژله با خامه‌ی زده‌شده، ترکیب عالی و بی‌همتایی بود. شیرین بود و خوش‌بو. پرملاط ولی نرم. باورش نمی‌شد که دوازده سال طولانی در عمرش سپری کرده باشد تا به چنین کشفی برسد.

برت همان‌طور که داشت خیلی آهسته‌آهسته می‌خورد که پارفی تا آخرین لحظه‌ی ممکن تمام نشود، از لابه‌لای دریایی از آدم‌ها گذشت که داشتند آفتاب می‌گرفتند. تنها آدمی بود آن‌جا که آن‌همه لباس تنش کرده بود و علاوه بر همه‌ی آن لباس‌ها یک پاپیون هم بسته بود. برت در سال ششم مدرسه به این نتیجه رسیده بود که پاپیون، «معرف شخصیت» او در لباس پوشیدن است و طبق معمول، پوزخند و شکلک تمسخر بود که از هر جانب نثارش می‌شد.

سپری آفتاب‌سوخته به او اشاره کرد. «آهای، پنگوئن، کشتی رو عوضی سوار شدی! قطب شمال اون طرفیه.»

برت بی‌اختیار جواب داد. «لابد منظورت قطب جنوبه. قطب شمال پنگوئن نداره. فقط... إلفا داره.»

در دلش گفت تازه، دفعه‌ی بعد یه خرده کرم ضد آفتاب به‌خودت بمال اون‌طوری نشی، خرچنگ!

زنی از پشت عینک آفتابی او را ورنانداز کرد. «تو گارسونی؟ نوشابه‌م کجاست؟» برت گفت: «من چه می‌دونم. لابد خوردیش.»

آمد این را هم اضافه کند که چی فکر کردی پیش خودت؟ من گارسون تو نیستم؛ بابام صاحب این کشتیه. اما زن احتمالاً حرفش را باور نمی‌کرد. از قضا این واقعیت داشت.

تنها کاری که دلش می‌خواست بکند، این بود که برگردد به کابین اختصاصی‌اش و با خیال راحت پارفی خودش را بخورد. یعنی خیلی خواسته‌ی زیادی بود؟ خوب شاید یک گاز دیگر می‌زد و آن وقت...

۱- Elves موجوداتی افسانه‌ای در فولکلور و افسانه‌های پریان اروپایی‌ها. م.

بیپ! بیپ! بیپ!
وقتی بوق هشدار به صدا درآمد، پرید توی گلویش و تقریباً داشت خفه‌اش می‌کرد.

سه بار صدای بوق بلند شد؛ آن قدر تیز و آن قدر بلند و گوش‌خراش که سردرد گرفت.

وقتی برت پایین را نگاه کرد، حسابی دماغ شد؛ یک قطره ژله‌ی سبز نشسته بود روی پاپیونش. از بالای چانه سخت می‌توانست ببیند اما بالاخره هر طور که می‌توانست پاکش کرد.

«ناخدا صحبت می‌کنه.» صدای زنی بود که از بلندگوهای کشتی پخش می‌شد. لهجه‌ی خاصی داشت، برت فکر کرد باید استرالیایی باشد. به نظرش آمد نشانه‌ی خوبی است. (استرالیا محل دیواره‌ی بزرگ مرجانی^۱ است و اگر این خانم ناخدا توانسته بود کشتی‌اش را در کنار بزرگترین صخره‌های مرجانی دنیا رانده باشد، معنی‌اش این بود که کشتی‌اش را هر جای دیگری می‌توانست ببرد^۲). «لطفاً بدون اتلاف وقت به اتاق صف‌جمع مخصوص خودتان مراجعه کنید و گزارش بدهید. این فقط یک تمرین است...»

برت برای رسیدن به اتاق صف‌جمع خودش که همان بازی‌خانه و باشگاه شوتینگ‌استارز^۳ بود، باید پنج طبقه پایین می‌رفت. وقتی با لیوان پارفی که در دست داشت وارد آن جا شد، یکی از خدمه‌ی یونیفرم‌پوش رفته بود روی

1- The Great Barrier Reef

۲- در واقع - مطمئنم که برت این را بهتر از هر کسی می‌دانست و برایتان می‌گفت که - دیواره‌ی بزرگ مرجانی فقط یک صخره‌ی مرجانی نیست، گروهی از صخره‌ها است که در کنار هم بزرگ‌ترین سازه‌ی جهان را که از ارگانیزم‌های زنده تشکیل شده، می‌سازند. آن قدر هم بزرگ است که از سفینه‌ی فضایی می‌توان آن را دید. یا لاف می‌گویند که این‌طوری است. من خودم هرگز به چشم خودم از سفینه‌ی فضایی ندیده‌ام، فقط از زیردریایی دیده‌ام - و یک‌دفعه هم، خوب یادم هست، از روی دکل قالیق دو بدنه (Catamaran). ن.

3- Shooting Stars

صحنه و سعی می‌کرد با تقلید نه چندان موفق از یک ترانه‌ی عامه‌پسند، همه را سرگرم کند.

جماعتی که آن‌جا بودند هم شاد و سرخوش او را هو کردند. آن خدمه‌ی کشتی که روی صحنه بود، وانمود کرد خیلی به او برخورد. «اوه، پس شماها خیال کردین بهتر بلدین، هان؟ باشه، مسابقه‌ی کارائوکی^۱ فردا شبه. درست بعد از نمایش شعبده‌بازی.»

با سر به پوستر پشت سر خودش اشاره کرد. روی پوستر تصویر یک جفت گوش خرگوش دیده می‌شد که از کلاه سیلندری بیرون زده بود و زیرش نوشته بود:

حالا می‌بینیش... حالا نمی‌بینیش! شب‌ی سراسر جادو و راز و رمز

یکی دیگر از خدمه که روی برجسب سینه‌ی یونیفرمش نوشته شده بود میگله^۲، فیلیپینی، کارت شناسایی برت را اسکن کرد و برت عکس خودش را دید که روی صفحه‌نمایش کوچکی نقش بست با این کلمات: وی‌آی‌پی - دسترسی به همه‌ی قسمت‌ها.

میگل نگاهی انداخت به سراپای پسر دوازده ساله‌ی توپُر و بیش از حد لباس پوشیده‌ای که مقابلش بود. اگر هم به وی‌آی‌پی بودن برت شک داشت، چیزی نمی‌گفت.

۱- Karaoke آواز خواندن روی ترانه‌ای که اشعارش حذف شده است. م.

برت گفت: «نمی‌دونم میگل، چرا به این جا می‌گن اتاق صف جمع؟ برای این که وقتی کشتی غرق می‌شه، همه‌ی دل و جرئت نداشتتون رو یک جا، توی یه صف، جمع کنین؟»

«متأسفم، آقا. من نمی‌دونم.»

قیافه‌ی میگل متأسف به نظر نمی‌رسید. در واقع، کلافه به نظر می‌رسید. این اثری بود که معمولاً برت روی مردم می‌گذاشت. خودش هم نمی‌دانست چرا. برت با لحن نصیحت‌گرانه‌ای گفت: «خب اگر من به جای شما بودم، سعی می‌کردم بفهمم یعنی چی. هر چی باشه، صف جمع کردن کار شماست.»

قبل از آن که برت بتواند جایی برای نشستن پیدا کند، برت سینیور یا همان برت بزرگ، سر رسید و نامزد جوانش را هم که اسمش آمبر^۲ بود و لبخندی بر لب داشت، دنبال خود آورد. چنان نعره‌ای کشید که همه برگشتند او را نگاه کردند. «جونیر، پسر! چی شد که این قدر طولش دادی؟ باز هم جای شکرش باقیه که یه مورد اضطراری واقعی نبود!»

برت از خجالت داشت آب می‌شد و می‌رفت در زمین. وقتی پدرش سر او داد می‌زد فقط قوز کرد و مچاله شد. قیافه‌ی پدر طوری بود که انگار از استخر بیرون آمده است. فقط یک پیراهن باز و گل‌وگشاد پوشیده بود روی لباس

۱- در واقع، علت این که به «اتاق صف جمع» می‌گویند «اتاق صف جمع»، این نیست که مثل خدمت وظیفه همه گروهان را جمع می‌کنند و به‌صاف سر پا می‌ایستاند. صف جمع یعنی دور هم جمع شدن - مثلاً پادگان نظامی را یک‌جا جمع می‌کنند، یا در این مورد افراد داخل یک کشتی را جمع‌وجور می‌کنند. به این معنا، صف جمع عبارت است از یک گردهمایی و معمولاً در ارتش کاربرد دارد. پس وقتی آن آقا پسر هم می‌گفت «همه جرئتتون را یک‌جا توی صف، جمع کنید» منظورش این بود که «همه جرئتتون را یک‌جا جمع کنید» و خلاصه دل و جرئت داشته باشید. حالا دل و جرئت داشتن یک چیز است و پردل بودن یک چیز است و خردل بودن یک چیز دیگر. لابد به‌خاطر همین است که در انگلیسی به صف جمع گفته می‌شود Muster و به خردل، همان چاشنی معروف و خوشمزه می‌گویند Mustard و آن‌وقت اصطلاح «بریدن خردل» در زبان انگلیسی یعنی موفق شدن یا واجد صلاحیت بودن. حالا اصلاً چرا این همه حرف زدم؟ چون می‌خواستیم به این نتیجه برسیم که به آن‌هایی که در اتاق صف جمع، جمع می‌شوند و آن فضای کوچک را الکی شلوغ می‌کنند، بگویم کاری به کار خوراکی‌های نداشته باشید و اگر خردل و پنیر و از این چیزها در اتاق هست، بگذارید یک‌خرده هم به ما برسند. ن.

شنا. زنجیر طلایی از گردنش آویخته بود که روی سینه‌ی پشمالویش توی چشم می‌زد. کنار او آمبر همیشه خوش‌رو و خوش‌برور، در لباس ورزشی زرد براق ایستاده بود. انگار رنگین‌کمانی از همه‌ی طیف‌های رنگ از او ساطع می‌شد، از آن نوع رنگین‌کمان‌هایی که روی شلوارهای یوگا چاپ می‌کنند. هم پدر جلیقه‌ی نجات داشت و هم آمبر.

«جلیقه‌ی نجات تو کو؟ هیچی بابا، اصلاً...» پدر برت برگشت رو به آمبر که داشت روغن توت‌فرنگی می‌مالید روی لبش که البته خشکی هم نزنده بود و قبلاً هم حسابی چرب و چیلی شده بود. «می‌شه یه جلیقه‌ی نجات بدی دستش، شاهزاده خانم؟»
«البته، شوالیه‌ی من.»

شوالیه‌ی من...؟ یعنی همان شوالیه‌های قرون‌وسطا و از این حرف‌ها؟ برت در دل گفت این لقب دیگه حتی از شاهزاده خانم هم ضایع‌تر است. نمی‌شد این حرف‌ها را برای خودشان نگه‌دارند و جلوی همه ضایع‌بازی درنیاورند؟
آمبر، جلیقه‌ای از روی یک کپه‌ی جلیقه برداشت و داد به دست برت.
«بفرما عزیز.»

برت هم گفت: «ممنون. نارنجی، رنگ مورد علاقه‌مه.» نتوانست جلوی لحن طعنه‌آمیزش را بگیرد. آمبر، هرگز کمتر از گل به او نگفته بود، تقریباً بیش از اندازه خوب برخورد می‌کرد، ولی با این حال برت هرچه تلاش می‌کرد، نمی‌توانست از او خوشش بیاید.

چشم پدر برت افتاد به لیوان پارفی در دستش. «تو امروز صبح یه لیوان دیگه از این ژله و این چیزها نخوردی؟»
«چطور مگه؟ مجانیه.»

«پولش را نگفتم. تو هنوز حتی ناهار هم نخورده‌ای. تعجبی هم نداره...»
پدر جلوی خود را گرفت تا جمله را تمام نکند.
«تعجبی نداره چی؟» برت پیش خودش داشت فکر می‌کرد، خوب تو که می‌گی، بقیه‌اش را هم بگو دیگه.

پدر صدایش را پایین آورد و گفت: «دلت می‌خواد مثل بقیه‌ی بی‌عرضه‌های توی کشتی باشی که اضافه‌وزن دارند؟» لبخند گل‌وگشادی تحویل مسافره‌های همراهشان داد.

برت که حسابی بهش برخورد بود، پرسید: «اگه یه همچین احساسی داری، پس اصلاً برای چی این کشتی رو خریدی؟» پدرش شانه بالا انداخت. «چون هر چیزی رو که گنده است، دوست دارم.» برت زیر لب گفت: «آره، هر چیزی غیر از من.» فرق سر بابای برت، زیر تارهای موی تازه کاشته‌شده‌اش سرخ شد. گفت: «مسئله این نیست که من دوستت دارم یا ندارم... سعی می‌کرد عصبانیتت را کنترل کند. «مسئله اینه که خودت، خودت را دوست داری یا نه.»

آمبر سعی کرد هر دو را آرام کند. دست زد روی شانه برت و پدرش و گفت: «پدرت فقط منظورش اینه که لازمه مراقب خودت باشی.» با لحنی نرم و آرام ولی اعصاب‌خردکن در گوش او زمزمه کرد: «این همه کلاس‌های ورزشی توی کشتی هست... پیلاتس... جز- ایروبیک... چرا یکی‌شون رو امتحان نمی‌کنی؟ یا لااقل برو شنا. بابات می‌گه یه موقعی شناگر خیلی خوبی بودی.» «آره. باید روی یه‌موقعی تأکید کرد.» برت از وقتی ده سالش شده بود هیچ‌وقت به خودش اجازه نمی‌داد جلوی چشم دیگران پیراهن از تن بیرون بیاورد (یا دقیق‌تر بگوییم، از آن روزی که میچ پال^۱ شروع کرده بود به دست انداختن برت و در مهمانی بچه‌های کلاس «هیکل بی‌ریخت پسر» را مسخره کرده بود).

خوشبختانه یکی از مسافرهایی که کنارشان بود علامت داد تا ساکت شوند. تصویری از کشتی را انداخته بودند روی پرده‌ی بالای صحنه. روی آن، شکل دایره‌ی قرمزی دور قایق‌های نجات ترسیم شده بود.

«در وضعیت تخلیه‌ی کشتی که البته احتمالی بسیار بعید است، شما به یک شناور تدارکاتی منتقل خواهید شد. سعی نکنید خودتان بدون کمک

1- Mitch Poll

خدمه‌ی کشتی سوار آن شوید...»^۱
جلسه‌ی آموزش موارد اضطراری شروع شده بود.



پدر برت همیشه چیزی می‌خرید، هرچه به دستش می‌رسید؛ چاه نفت، شرکت‌های ساخت‌وساز، تیم‌های ورزشی. با این همه، وقتی گفت یک خط کشتیرانی خریده، برت کمی تعجب کرد. تا جایی که برت یادش می‌آمد، پدرش هیچ‌وقت به کشتی‌ها یا خود دریا چندان ابراز علاقه‌ای نکرده بود و خارج از موضوع استخراج نفت از زمین چیز زیادی نمی‌گفت.

اصلاً چرا آدم باید برود یک ناوگان کامل از کشتی‌های مسافری را بخرد؟ ولی چیزی که واقعاً برت را متعجب و حتی غافلگیر کرد، این بود که پدرش خواسته بود خود او هم بیاید سوار کشتی مسافری شود. در آن روزهای قدیم که مادرش هنوز زنده بود، پدر و مادرش مدام با هم به مسافرت می‌رفتند ولی بعد از آن دیگر به‌ندرت پیش آمده بود که پدر، آخر هفته‌ای برت را به گردش ببرد، چه برسد به این‌که بخواهد او را یک هفته‌ی تمام به مسافرت ببرد. برت حالا شکش برده بود که امبر چه‌قدر در این میان مؤثر بوده است. شاید او چندان اهمیتی به برت نمی‌داد ولی لاقلاً تصویری از این در سر داشت که

۱- در زبان انگلیسی کلمه‌ی نرم و نازک و ملایم Tender را داریم که معنی‌های متعددی دارد. مثلاً از آن موقعی استفاده می‌شود که با مردم ملایم برخورد می‌کنید یا قلب رئوفی دارید. در کار و کاسبی ممکن است در موارد مناقصه و مزایده و خلاصه، چیزهایی که با پول سر و کار دارد از آن استفاده شود یا ممکن است از این کارها خوششان نیاید و این کلمه در عبارتی معنی استعفا به خود بگیرد. وقتی این کلمه انگلیسی Tender به یک کشتی اطلاق شود یعنی از آن کشتی‌های تدارکاتی کوچکی که روی آب بدجوری بالا و پایین می‌روند. کشتی‌های بزرگ معمولاً پایدارترند و کمتر تکان می‌خورند ولی احتمالاً روی عرشه‌شان یکی یا دو تا از این کشتی کوچولوها دارند. مخلص کلام این‌که چنین کلمه‌ای به قایق‌های کوچکی هم گفته می‌شود که مردم یا کالاهای را با آن از کشتی‌های بزرگ‌تر به ساحل منتقل می‌کنند. در کشتی‌های مسافری و تفریحی به قایق نجات هم می‌گویند Tender و اگر از فضای روزگار یکی از این قایق‌های کوچک و نرم و نازک جانتان را نجات دهد، شما هم لابد محبتی در دل رؤوفتان نسبت به آن احساس خواهید کرد. ن.